

سارِ بی بی خانم

مہشیر امیر شاہی



«بی‌بی آمد! بدو آمد!»

سارِ بی‌بی‌خانم روی لبه‌ی طشت رختشویی نشست و دو تا نوک محکم تو پره‌های پف کرده‌ی سینه‌اش زد. بعد با عجله سرش را چرخاند و پشتش را نوک زد. سرش را کج کرد و توی چشم‌های بی‌بی‌خانم نگاه کرد و گفت: «آمد! بی‌بی آمد!»

بی‌بی‌خانم دستش توی آب صابون بود و به پرنده گفت: «از کنار طشت پاشو خانمچه. آب صابون می‌پره تو چشات. پا شو عزیزم، پا شو.»

سار، روی کنگره‌های لبه‌ی طشت جفتک جفتک زد و کنار ساق دست بی‌بی‌خانم ایستاد. با کله‌ی کج و با اصرار توی چشم‌های بی‌بی‌خانم خیره شد و تکرار کرد،

«آمد! بی‌بی آمد! بدو آمد!»

ماه منظر خانم، همسایه بی‌بی، که کنار چاهک چندک زده بود و بهت زده سار را نگاه می‌کرد، گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم. به حق چیزای ندیده و نشنیده!»

بی‌بی‌خانم گفت: «حالا باور کردی؟» و چشم‌هایش از ذوق برق زد.

«تو گفته بودی مته آدما حرف می‌زنه، اما من تا با گوشای خودم نشنیده بودم، باورم نمی‌شد والله. ننه‌ی من اون وقتا یه طوطی داشت که حرف می‌زد. یعنی نَن‌جون می‌گفت حرف می‌زنه. طوطیه فقط جیغ می‌کشید، نَن‌جون می‌گفت حالا تشنشه، یا حالا فحش می‌ده، یا حالا قند می‌خواد. به گوش من همه‌ی جیغاش یه صدا بود. اگه ننم معنی نمی‌کرد، هیچی نمی‌فهمیدم. اما این دُرُس مته آدما حرف می‌زنه.»

ماهمنظر خانم مثل اینکه جن دیده باشد، با وحشت سار بی‌بی‌خانم را تماشا کرد و یکبار دیگر گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم!»

بی‌بی‌خانم آب طشت را توی چاهک خالی کرد. پنجه‌های پرنده لبه‌ی طشت را با صدای تیزی خراشید اما ناخن‌ها لبه را ول نکرد و سار پرپر کوتاهی زد و همان‌جا ماند. بی‌بی، سینی رخت‌های شسته را کنار حوض گذاشت و دست‌هایش را آب کشید.

سار پرید و روی شانهاش نشست.

«خب، حالا بگو ببینم چی می‌گی خانومچه؟»

«آمد! آمد! بی‌بی آمد!»

بی‌بی‌خانم هنوز به در نرسیده بود که در زدند. سار فقط برای علی‌آقا، شوهر بی‌بی‌خانم، این قدر بی‌تابی می‌کرد و هیجان نشان می‌داد. بی‌بی می‌دانست علی‌آقا پشت در است و به خودش درد سر نداد که چادرش را از کمر باز کند و روی سرش بکشد. کلون در را کشید و علی‌آقا با یالله و دو تا سرفه‌ی کوتاه معمولش وارد شد.

ماهمنظر خانم کنار چاهک ایستاد و رویش را محکم گرفت، کنار در آمد، به علی‌آقا سلام داد و با اشاره‌ی سر و کله از بی‌بی‌خانم خداحافظی کرد و از در، که هنوز پشت علی‌آقا بسته نشده بود، بیرون رفت.

بی‌بی گفت: «زن محمودخان بود، محمودخان مباشر. باور نمی‌کرد خانومچه حرف می‌زنه. داش شاخ در می‌آورد.» شانه‌ای را که خانمچه روش نشسته بود بالا آورد و صورتش را به طرف سار برگرداند. خانمچه گردن کشید و نوکش را روی لب‌های بی‌بی‌خانم گذاشت. بعد از روی شانه‌ی بی‌بی‌خانم بلند شد، یک لحظه در یک نقطه‌ی ثابت در فضا بال‌بال زد. بعد توی هوا ول شد، یک نیم‌دایره زد، آنوقت روی طناب رخت نشست. بی‌بی‌خانم با ذوق خندید و زبان سرخ کوچکش را مثل گربه روی لب‌هایش مالید.

بی‌بی‌خانم در مجموع شبیه گربه بود. چشم‌های زردش با نور بادامی یا گرد می‌شد؛ دماغش چهارگوش و کوچک، مثل نخود، وسط صورت گردش بود؛ لب‌ها و زبانش به پشت گلی می‌زد. علی‌آقا هر وقت با بی‌بی‌خانم راجع به خانمچه شوخی می‌کرد، می‌گفت: «چطور این حیوون نمی‌بینه تو عین گربه‌ای؟ اگه می‌بینه چطوری باهات اینقدر اخت شده؟ یاللعجب!»

خانمچه، روی طناب رخت، بالا و پائین جست و گفت: «لام! لام!»

علی‌آقا به قصد شوخی و آزار بی‌بی‌خانم گفت: «این آدم‌بشو نیس. بالآخره سین یاد نمی‌گیره.»

بی‌بی‌خانم، مثل دفعاتی که علی‌آقا از دست‌پختش ایراد می‌گرفت، پشت چشم‌هایش را نازک کرد و گفت: «خبه آقا ترو خدا! از یه الف پرنده چه توقع داری!» دست‌های خیسش را، که از خودش دور نگه داشته بود، با جلو چادرش خشک کرد و پشتش را به علی‌آقا کرد و راه افتاد. لمبرهایش از زیر چادر، که محکم به

کمرش بسته بود، بالا و پایین می‌رفت. از طرز راه رفتنش پیدا بود که جدی قهر کرده است. علی‌آقا می‌دانست که باید نازش را بکشد. به خانمچه گفت: «سلام، سلام. بیا بریم تو ناهار بخوریم.»

سار گفت: «بریم تو! بریم تو!»

بی‌بی‌خانم وقتی برای علی‌آقا ناز می‌کرد، بیش از همیشه شکل گریه‌ی براقی می‌شد که قصد حمله دارد.

علی‌آقا کفش‌هایش را توی درگاه در آورد و کلاهش را، کنار سینی و قاب استکان‌های نقره، روی طاقچه گذاشت و پای سفره نشست. بی‌بی‌خانم با نوک کفگیر از باقلاهای روی پلو جمع کرد و توی بشقاب خانمچه ریخت و ظرف ته دیگ را به طرف شوهرش سراند.

علی‌آقا گفت: «حالا قه‌ری؟ ناز نکن. باز به اسبش گفتن یابو. من بلد نیستم سین بگم، خوب شد؟»

بی‌بی‌خانم فقط پشت چشمش را یکبار دیگر نازک کرد. رویش را به خانمچه کرد و پرسید: «چرا نمی‌خوری؟»

خانمچه مشغول خوردن بود. علی‌آقا هنوز شروع نکرده بود. علی‌آقا از گوشه‌ی قاب، توی بشقابش پلو ریخت. بی‌بی‌خانم از زیر چشم نگاهش می‌کرد. تا علی‌آقا سرش را برگرداند، بی‌بی یک تکه گوشت از زیر پلو بیرون کشید و آن را توی بشقاب علی‌آقا سر داد.

قفس خانمچه سر بخاری بود، درش هم باز. خانمچه روی میله‌های بام قفس نشست و گفت: «بریم تو! بریم تو!»

بی‌بی‌خانم گفت: «ما که آمدیم تو خانومچه.»

خانمچه چهچه بلندی کشید و دور اطاق پرواز کرد و بعد روی در باز قفس آرام گرفت و تاب خورد.

«این حیوون هیچوقت تو قفس نیست. روز و شب توی حیاط پلاسه. ببین کی‌یه بهت می‌گم: اگه خودت نخوریش، یه گربه‌ی دیگه پیدا می‌شه که یه لقمه‌ی چپش کنه.»

بی‌بی‌خانم از گوشه‌ی چشمش نگاه کرد و دید که علی‌آقا باز دارد سر به سرش می‌گذارد. خنده‌اش گرفت و قهرش تمام شد. گفت: «من خودم مواظبشم، نترس. تو از کی دلت به حال خانومچه سوخته؟!»

خانمچه چند بار با هیجان پشت شیشه‌ی پنجره پر کشید و داد زد: «بی‌بی! برد! بی‌بی برد!»

بی‌بی، با ملایمت و خونسردی پرسید: «چی برد؟ کی برد، خانومچه؟»

خانمچه به شیشه نوک کوبید و باز پر و بال زد و جیغ کشید: «برد! برد!»

بی‌بی بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد دوید بیرون و گفت: «د، پدر سوخته! بندازش!» و به اطاق برگشت. «اگه دیر رسیده بودم کلاغ زاغی برده بودش آ.»

علی آقا با دهن پُر پرسید: «چیو؟»

«قالب صابونو. فقط چار تا تیکه رخت باهش شسته بودم.» صابون را لای یک تکه کاغذ روزنامه پیچید و انگشت‌هایش را با گوشه‌ی کاغذ پاک کرد و بسته را روی سر بخاری گذاشت. خانمچه را توی دو دستش گرفت و سرش را بوسید و دوباره گذاشتش پشت پنجره.

ماه‌منظر خانم لقمه‌ی نان و پنیر را گوشه‌ی لپش جا داد و با پشت دست موهایش را، که روی صورتش ریخته بود، پس زد و گفت: «همینطوری که من و شما حرف می‌زنیم، حرف می‌زنه. وقتی ذلیل مرده گفت: بی‌بی آمد، من یه ذرع از جام جستم. خیال کردم یکی دیگم تو حیاطه، من خبر ندارم.»

ننه‌ی ماه‌منظر گفت: «عینهو طوطی من. یادت میاد منظر؟»

«نه، ننجون. طوطی شما که، خدا بیامرز، فقط قار و قور می‌کرد. میگم این مته آدمیزاد حرف می‌زنه.»

محمودخان پرسید: «چی میگه؟ همه‌ی حرفا رو می‌زنه؟»

ماه‌منظر خانم پنجه‌اش را تو هوا غنچه کرد و زیر دماغ محمودخان بازش کرد و گفت: «همه چی میگه. من اونجا نشسته بودم، با بی‌بی‌خانم حرف می‌زدم، یه دفه حیوون اومد وسط ما دو تا نشس و گفت: بی‌بی بیا درو وا کن، علی آقا اومد.»

ننه‌ی ماه‌منظر گفت: «چه حرفا!»

«کور شم اگه دروغ بگم. بی‌بی‌خانم انگار این حیوون پاره‌ی جیگرشه. هم‌چی
قربون صدقش میره و تر و خشکش می‌کنه که بیا و تماشا کن. من کی با ممدی
اینقده ور می‌رفتم؟»

ننه گفت: «زنای عقیم همه‌شون حیوون باز می‌شن. منظر، ملکه، زن اوستا رضا،
سر کوچهمون، یادت میاد؟ چل تا گربه داش!»

ممدی انگشتش را کرد توی کاسه‌ی ماست و ماه‌منظر خانم محکم زد پشت دستش
و دست ممدی تا مچ رفت تو کاسه و زر زرش بلند شد. «دَس خر کوتا! ماس
می‌خوای، بگو ماس می‌خوام.»

ممدی دست ماستیش را توی صورت کثیفش مالید و شستش را کرد توی دهنش.
محمودخان از سر سفره پا شد.

ماه‌منظر خانم پرسید: «داری می‌ری آقا؟»

«آره. ارباب گفته بعد از ناهار برم باغ، کارم داره. کاری داشتی، ممدی رو
بفرست.»

«برو به سلامت.»

بعد از ظهر، بی‌بی‌خانم تازه پای سماور نشسته بود که چای بریزد، در زدند.
خانمچه، که روی قفس چرت می‌زد، چشم‌هایش را باز کرد و گفت، «آمد! آمد!»
و باز چشم‌هایش را بست و افتاد به چرت زدن.

بی‌بی‌خانم گفت، «بسم‌الله! این دیگه کیه این وقت روز؟»

علی آقا گفت: «شاید حسنه... از ده بر گشته.»

بی‌بی‌خانم از جایش بلند شد و گفت: «این گور به گور یه هفته مرخصی گرفته بود. امروز درست ده روزه تورو دست‌تتها گذاشته. بی‌خود نیست هر روز خسته و مرده از سر دکون بر می‌گردی.»

بی‌بی‌خانم در را باز کرد و محمودخان آمد تو. علی آقا تا جلو درگاه به پیشباز محمودخان رفت و گفت: «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین. چی شده این وقت ماه از این ورا؟»

محمودخان چهار زانو دم درگاه نشست. علی آقا به اصرار دستش را گرفت و بالای اطاق نشاندش.

محمودخان گفت: «اون ماهی یه دفه رو به حساب دوستی چندین و چند ساله‌ی خودمون نذار، علی آقا، من والله روسیام.»

«ابدأ، ابدأ. خیلیم روسفید. حساب حساب، کاکا برادر. تازه مگه پولش تو جیب شما میره محمودخان؟ المأمور و معذور.»

محمودخان قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به علی آقا تعارف کرد. علی آقا دو دستی دست محمودخان را رد کرد و گفت: «نه، سلامت باشی محمودخان. خودت که می‌دونی من سیگاری نیستم. ای، اگه گاهی بی‌بی قلیونی چاق کنه می‌کشیم، نکنه نمی‌کشیم. خلاصه‌ی کلام دودی نیستم.» نگاهی به بی‌بی کرد و دستی به ته ریشش کشید.

بی‌بی‌خانم یک استکان چای برای محمودخان ریخت و جلوش گذاشت و از اطاق رفت بیرون که قلیان شوهرش را حاضر کند.

وقتی بی‌بی‌خانم توی اطاق بر گشت، شنید که محمودخان دارد به علی‌آقا می‌گوید: «مادر ممدی سر ناهار حرفشو زد. منم از دهنم در رفت، به ارباب گفتم. حالا ارباب پاشو کرده تو یه کفش، ساره رو می‌خوادش. منم اومدم پیش خود شما که راهی جلو پام بذارین.»

بی‌بی‌خانم، قلیان به دست، پایین اطاق ایستاد. یک لحظه نفسش را توی سینه حبس کرد، چشم‌هایش گرد شد و نگاه تندى به شوهرش کرد.

خانمچه از روی قفس پرواز کرد و آمد روی نی قلیان نشست. چشم‌هایش را توی چشم‌های بی‌بی دوخت و چهچه بلندی زد. بی‌بی قلیان را جلو شوهرش گذاشت، خانمچه را بلند کرد و انداختش توی قفس و در قفس را بست.

خانمچه داد زد: «بی‌بی! بی‌بی!»

بی‌بی‌خانم گفت، «چته؟ یه دقه نمی‌تونی صداتو ببری؟»

علی‌آقا سرش را انداخت پایین و با قاشق چایخوری روی نعلبکی ضرب گرفت و گفت: «والله، محمودخان، ما هر چی داریم از دولت سر ارباب داریم. ارباب صاحب اختیاره. ارباب امر کنن، من چل تا سار لنگهی این تقدیمشون می‌کنم. این که قابل نداره. چیزی که هس، بی‌بی با این یکی اخته.»

بی‌بی استکان خالی را از جلو محمودخان بر داشت و محمودخان صدای نفس‌های کوتاه و تند بی‌بی‌خانم را شنید و فهمید که نباید اصرار کند و بلند شد.

دم در به علی‌آقا گفت: «علی‌آقا، اصلاً موضوع رو نشنیدی. من امروز اصلاً شما رو ندیدم، فهمیدی؟»

علی‌آقا جواب داد: «زن‌ده‌باشی محمودخان. آره. نه تو گفتی، نه من شنیدم.»

خانمچه توی قفس هیاهو می‌کرد: «بی‌بی رفت! بی‌بی رفت!»

بی‌بی‌خانم در قفس را باز کرد و با آسودگی خیال گفت: «آره خانومچه، رفت. خوب شد تو رو نبرد.»

خانمچه تکرار کرد: «نبرد! نبرد!»

اما صبح بعد هم آمدند. روز بعد از آن هم آمدند. یک هفته‌ی تمام، درست مثل اینکه بخواهند دختری را خواستگار کنند، تمام کسان ارباب به سراغ سار بی‌بی‌خانم آمدند.

صبح روز هشتم، خانمچه طبق معمول بی‌بی را بیدار کرد: «بی‌بی پا شو! بی‌بی لام! بی‌بی پا شو!»

بی‌بی با دلهره از خواب پرید. خانمچه روی متکایش نشسته بود و توی موهایش نوک می‌زد. بی‌بی نفس راحتی کشید و خانمچه را روی سینه‌اش گذاشت.

«خانومچه سلام. صبح شما به خیر خانومچه. دیشب هم‌ه‌اش خوابتو دیدم. خواب دیدم بردنت. چقد هول کردم. چرا می‌خوان تو رو از من بگیرن؟» اشک توی چشم‌هایش حلقه زد. «اگه خواستن ببرنت، نرو خانومچه، نرو.»

«نرو! نرو!»

«تو سار منی.»

«آر! آر!»

«حالا ببین باز سین شو نگفتی، علی‌آقا خلقش تنگ می‌شه؟ بگو: سار.»

«آر! آر!»

بی‌بی‌خانم خندید و از توی رختخواب بیرون آمد. خانمچه دور اطاق پرواز کرد و چهچه زد. بی‌بی رفت سر قفسه‌اش و بعد بر گشت و گفت: «بگو سلام، بعدش بیا این دونو از دستم بخور. بگو سلام.»

خانمچه گفت: «لام! لام!» بعد روی مچ دست بی‌بی‌خانم نشست و نوکش را توی انگشت‌های بسته‌ی بی‌بی‌خانم فرو کرد. انگشت‌های بی‌بی سخت به هم چسبیده بود و راه نمی‌داد. خانمچه سرش را بلند کرد و توی چشم‌های بی‌بی‌خانم زل زد و با جیغ گفت: «لام! لام!»

بی‌بی دستش را باز کرد و سر خانمچه به سرعت پایین آمد و بالا رفت و دانه دیگر کف دست بی‌بی‌خانم نبود.

خانمچه نوکش را توی خال‌های سفید جلو سینه‌اش فرو برد و پره‌های سیاه دور گردنش راست ایستاد و چشم‌های گرد بی‌پلکش را به کف دست بی‌بی‌خانم دوخت. بی‌بی‌خانم دوباره انگشت‌ها را مشت کرد و خانمچه باز نوکش را بین انگشت‌ها فشار داد.

بی‌بی‌خانم گفت، «دیگه نیس.»

«نی! نی!»

«بگو: نیس.»

«نی! نی!»

بی‌بی‌پیاو و سیب زمینی حلقه‌حلقه را روی گوشت طاس کباب گذاشت و گرد لیمو عمانی را کف دستش ریخت که پیمانه کند. صدای خانمچه بلند شد: «بی‌بی آمد! بی‌بی بدو! بی‌بی آمد!»

بی‌بی‌خانم سراسیمه گرد لیمو عمانی را کنار اجاق، روی زمین خالی کرد و بدو از آشپزخانه بیرون آمد. سار را از روی هره‌ی جلو پنجره‌ی آشپزخانه قاپید و به اطاق رفت و خانمچه را توی قفس انداخت و در قفس را بست. سار خودش را با وحشت به دیواره‌ی قفس زد و جیغ کشید: «بی‌بی آمد! بی‌بی!»

بی‌بی نفس‌زنان کلون در را کشید. علی‌آقا پشت در بود. بی‌بی تمام هوایی را که در شش‌هایش گره خورده بود با یک نفس عمیق بیرون داد و گفت: «زهرام آب شد! خیال کردم باز اومدن پی خانومچه. با اون سر و صدایی که خانومچه در

آورد باید می‌فهمیدم تویی. اما از بس این روزا خیالم ناراحته، فکرم کار نمی‌کنه.»

علی‌آقا نه یا الله گفت و نه سرفه کرد و آمد تو. بی‌بی تند به اطاق برگشت. خانمچه هنوز داشت قیل و قال می‌کرد. بی‌بی در قفس را باز کرد و گفت: «چیزی نیست خانومچه. جیغ نزن خانوم، جیغ نزن عزیزم.»

خانمچه مثل تیر شهاب از قفس بیرون پرید و دور اطاق مدتی پر پر زد و آواز خواند و بعد مثل حبابی بی‌وزن، روی سر بخاری نشست.

علی‌آقا سرش پایین بود و به نوک دم‌پایی زنش نگاه می‌کرد. با صدایی خسته و آهسته گفت: «بی‌بی جان یه قلیون برا من چاق کن بیار بینم.»

بی‌بی راه افتاد و پرسید: «صبح ناشتایی نخورده رفتی؟ چرا منو صدا نکردی؟»
«تازه سر سحر خوابت برده بود. دلم نیومد.»

بی‌بی از اطاق بیرون رفت و وقتی بر گشت، نه علی‌آقا بود، نه خانمچه.

توی باغ ارباب، قفس طلایی بلبل امپراتور چین نبود، ولی چیزی شبیه به آن برای سار بی‌بی‌خانم تهیه دیده بودند. فواره‌های حوض وسط باغ باز بود و زلف بیدهای مجنون روی آب پریشان بود و بین دو تا از این بیدها، پایه‌ای گذاشته بودند و قفس خانمچه روی آن بود.

خانمچه توی قفس کز کرده بود و آب و دانه‌ی کف قفس، از بال زدن‌ها و حرکات بی‌تابانه‌ی دو روز اول سار، در هم ریخته بود. خانمچه به آب و دانه‌اش نوک

نزده بود. روز اول فقط جیغ کشیده بود؛ روز دوم جیغ نکشیده بود، فقط سراسیمه از روی میله‌ی میان قفس روی لبه‌ی کاسه‌ی آب و بشقاب دانه‌اش پریده بود و خودش را به در و دیوار قفس زده بود؛ امروز حتی پر و بال هم نمی‌زد و یک کنج خمیده بود.

ارباب و پسر کوچکش و محمودخان پای قفس ایستاده بودند. پسر ارباب به پدرش گفت: «آقا جون پس بگو حرف بزنه دیگه، بگو حرف بزنه.»

ارباب گفت: «آخه هنوز به جای تازه‌اش عادت نکرده. چند روز صبر کن، درست می‌شه.»

محمودخان دست‌هایش را به هم مالید و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «قربان این حیوون به قفس عادت نداره. منزل علی‌آقا همیشه ول بود. شاید قفس ترسوندتش، نطقش کور شده.»

ارباب کنار قفس رفت و برای سار موچ کشید. خانمچه پرهایش را پف داد و گردنش را بیشتر تو سینه‌اش فرو کرد.

محمودخان گفت: «بگو: بی‌بی. بگو: بی‌بی.»

پرنده چشم‌هایش را زل به صورت محمودخان دوخت و کله‌اش را کج کرد. بعد پرید روی میله نشست و باز به محمودخان خیره شد. محمودخان، که از عکس‌العمل خانمچه تشویق شده بود، دوباره از سار خواست: «بگو: بی‌بی.»

پسر ارباب هم با ذوق داد زد: «بگو بی‌بی! بگو بی‌بی!»

خانمچه چند بار چشمش را از محمودخان گرفت و به پسر ارباب دوخت، باز به محمودخان نگاه کرد. بعد دوباره به کنج قفس بر گشت و کز کرد.

ارباب گفت: «من که گفتم اینا حرف مفتیه. سار که حرف نمی‌زنه!»

محمودخان گفت: «خیر قربان، حرف می‌زنه. ولی همون طور که عرض کردم، باید از قفس درش آورد، آزاد باشه.»

ارباب در قفس را به اندازه‌ی قطر دستش باز کرد و دست را از آن شکاف در قفس سراند و بالِ سار را با انگشت‌هایش گرفت و دستور داد: «یه قیچی بیارین.» محمودخان گفت: «این تو منزل علی‌آقا آزاد بود، هیچ‌جام نمی‌رفت قربان.»

ارباب قیچی را لای خوشه‌ی پرهای خانمچه کرد و فشار داد و از لای دندان‌هایش گفت: «اون‌جا آشنا بود، این‌جا غریبه.»

قرچ قرچ صدا بلند شد و پرهای سار، قلم قلم، از دور و بر دست ارباب بر کف قفس و روی زمین ریخت. «خب، حالا واسه‌ی خودت بگرد.» و خانمچه را با احتیاط روی بام قفس گذاشت.

بی‌بی‌خانم دو روز اول گریه‌اش بند نیامده بود. هر وقت فرصت می‌کرد، کنار دیوار چسبیده به باغ ارباب می‌رفت تا شاید خبر یا صدایی از خانمچه به او برسد و با علی‌آقا حرف نمی‌زد.

امروز بین هق‌هق‌های گریه با تشر به علی‌آقا گفت: «تو اگه یه بچه داشتی، اینقد راحت به مردم می‌دادیش؟ خانمچه بچه‌ی من بود. تو هیچ‌وقت دوسش نداشتی.»

همیشم بهش سرکوفت می‌زدی، چرا سین بلد نیس بگه! هیچ وقت بهش گفتی
بارک‌الله حیوون؟ مگه به تو چی کرده بود؟ مگه من به تو چی کرده بودم که
خانمچه رو ازم گرفتی؟»

علی‌آقا، سرافکنده و با صبر و تحمل، گوش کرد و بعد گفت: «والله بی‌بی‌جان منم
دوستش داشتم. من که نمی‌خواستم اینجوری بشه. به علی مولا، تقصیر من نبود.
تو جای من بودی چی می‌کردی؟»

«من جای تو بودم، یه جو غیرت به خرج می‌دادم و نمی‌دادمش. ارباب واسه‌ی
خودش اربابه، ارباب تو که نیس. یه سر دکون بهت اجاره داده، پولشم ماه به ماه
می‌گیره، دیگه نون و آبتو که نمی‌ده. می‌خواسی بگی نمی‌دم.»

«بالآخره بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن. آدم مأخوذ به حیا می‌شه. والله رو در
موندم. حالام عزا نداره، عوضش امسال با هم می‌ریم مشهد، نمی‌خوای می‌ریم
کربلا. غصه نخور. زندگی رو بهمون زهر مار نکن. سپردم برات یه سار بیارن.
اونم بعد چند صباح می‌شه لنگه‌ی خانومچه.»

بی‌بی با بغض گفت: «تو حاضر بودی بچتو بدی یه بچه‌ی دیگه بیگیری؟ من هیچ
حیوون دیگه‌ای رو تو این خونه راه نمی‌دم. هیچ چی جای خانومچه رو نمی‌گیره.
هر وقت یادم میاد اون روزای آخر چقده تشرش زدم، دلم آتیش می‌گیره. از هولم
هر کی از سر گذر رد شد، این زبون بسه رو تپوندمش تو قفس، نیمه جونش
کردم. تا اومد جیک بزنه، صداشو بریدم.» و هق‌هق گریه‌اش باز بلند شد.

مدت‌ها بعد از اینکه علی‌آقا سر دکان بر گشت، بی‌بی‌خانم همانطور کنار سفره‌ی پهن نشست. از توی درگاه، حیاط را نگاه می‌کرد. ماتش برده بود. ناگهان به نظرش آمد صدای خانمچه بلند شد. اول یکه خورد و بعد گفت، «لااله‌الاالله. صدای این حیوون همینطور تو گوشمه.»

این دفعه واضح تر شنید: «بی‌بی برد! بی‌بی برد!»

بی‌بی‌خانم از درگاه اطاق خودش را انداخت توی حیاط. دور و برش را نگاه کرد. هیچ چیز آن‌جا نبود. دو سه بار گفت: «لااله‌الاالله. لااله‌الاالله.»

رفت لب حوض. آب پایین رفته بود و بدنه‌ی حوض خزه‌ی سبز و سیاه بسته بود. بی‌بی خم شد که به صورتش آبی بزند. یک دفعه حس کرد سایه سنگینی روی سرش افتاد. قبل از اینکه سرش را بلند کند، سایه از روی سرش گذشت و بر آب سبز رنگ حوض افتاد و یک لحظه، لرزان، همان‌جا ماند. پرنده‌ی بزرگی بود که بال‌هایش را باز کرده بود و میان هوا خشک شده بود. توی چنگالش یک چیز گلوله مانند تاب می‌خورد.

بی‌بی به این طرح روی آب خیره ماند. درست روی همین نقش، دو پر کوچک سیاه و سفید بر آب نشست و مثل قاصدک، سبک و تند، روی سطح حوض به حرکت در آمد. بی‌بی‌خانم با وحشت سرش را بلند کرد. پرنده‌ی بزرگ اوج گرفت و بی‌بی یکبار دیگر شنید: «بی‌بی برد!»